

به نام خدا

شرح غزل ۲۸۴۷ دیوان شمس مولوی از برنامه ۹۳۹ گنج حضور

دل بی‌قرار را گو که چو مستقر نداری؟
سوی مستقر اصلی ز چه رو سفر نداری؟
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۴۷

مولانا رو به انسانی که من ذهنی را نگه می‌دارد، می‌کند و می‌فرماید: «به دل انباشته از همانیدگی که از ترس کم و زیاد شدن آنها بیقرار و مضطرب است به صورت حضور ناظر نگاه کن و بگو: چرا به ذات اصلی خودت که بی‌نهایت و ابدیت است زنده نمی‌شوی؟ چرا در این لحظه مستقر نیستی و مدام با تند تند فکر کردن به گذشته و آینده می‌روی؟ بارها آزمودی که همانیدگی با پول و ملک و همسر و فرزند و دیگر متعلقات به تو زندگی ندادند ولی باز هم با بی‌قراری زهر همانیدگی را آزمایش می‌کنی و عاجز می‌شوی. چرا به سوی عدم که پناه زندگیست سفر نمی‌کنی و مستقر نمی‌شوی؟ چرا برای فضاگشایی اطراف اتفاقات و وضعیتها نمی‌کوشی؟»

به دم خوش سحرگه همه خلق زنده گردد
تو چگونه **دلستانی** که دم سحر نداری؟ **گلستانی خوانده شده.**
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۴۷

همه مخلوقات عالم دم خوش سحر را که زندگی بخش است چشیده‌اند و یک لحظه هم که شده به وصال معشوق رسیده‌اند. مرکز انسانها مثل باغ و گلستانی است که می‌توانیم با فضاگشایی و شکر و رضا، از آفت‌های مضر همانیدگیها آن را پاک کنیم و دلمان را باغبانی کنیم و گل‌های عشق و میوه‌های خرد بکاریم. مولانا که پیر خرد است از ما می‌پرسد: «که آخر تو چگونه گلستان دلت را با زهر همانیدگیها خشک می‌کنی و خارستان می‌سازی؟ آخر تو چگونه گلستانی هستی که دم جان بخش زندگی را حرام می‌کنی؟»

تو چگونه گلستانی که گلی ز تو نروید؟
تو چگونه باغ و راغی که یکی شجر نداری؟
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۴۷

هر انسانی می‌تواند با فضاگشایی، آفت‌های مرکزش را پاک کند و آن را به گلستانی از مهر و عشق تبدیل کند ولی چون ساختار من‌ذهنی مقاومت و قضاوت است، فضا را می‌بندد و به سوی سب‌سازی ذهن و همانیدگیها کشیده می‌شود و با ستیزه و جنگ و خشم، مرکزش را خارستان کرده و درد می‌پراکند.

از خود بیرسیم، وقتی که با من‌ذهنی ادعا می‌کنیم می‌دانیم، آیا تا به حال گلی از ما روییده است؟ آیا چشمه عشق و محبت باغ دلمان می‌جوشد و در خدمت به خلق چست و چابک هستیم؟ یا در کاهلی و جبر ذهن شکایت می‌کنیم که همه چیز دنیا بی‌رحمی و بی‌عدالتیست و در ناامید کردن انسانها ماهر و زیرکیم. آخر مگر خبر نداریم که اگر فضا باز کنیم و شکر پخش کنیم قانون جبران را اجرا کردیم و در خدمت کردن به جهان، زیر بار رشوه من‌ذهنی نرفتیم.

مولانا می‌فرماید: «همه انسانها این قوه را دارند که فضاگشایی کنند و بیدار شوند و با ارتعاش عشق و امید دیگر انسانها را هم بیدار کنند.» مگر نه اینکه مولانا ما را بیدار می‌کند.

خبرت هست که در شهر شکر ارزان شد؟
خبرت هست که دی گم شد و تابستان شد؟
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۸۲

خبر داریم که اگر از ته دل بگوییم نمی‌دانم، به دانایی زندگی وصل می‌شویم و در شهر وجودمان فضا باز می‌شود و خبرها و پیغام‌های دسته اول زندگی را دریافت می‌کنیم؟ خبر داریم که با فضاگشایی پروردگار شکرهای شفابخش را ارزانیمان می‌کند و ما با شکر و رضا گران جانی همانیدگیها را به بهای بهشت به خدا می‌دهیم؟

تو دلا چنان شدستی ز خرابی و ز مستی
سخن پدر نگوئی، هوس پسر نداری
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۴۷

ای دل من، تو چنان خراب و مست همانیدگیها شده‌ای که روز الست را فراموش کردی. فراموش کردی که اگر ساکت باشی، پدر که خداوند است به جای تو سخن می‌گوید. تو فراموش کردی که امتداد خدا هستی و مثل پسری که هوس و شوق رفتن به سوی پدر دارد، می‌توانی با فضاگشایی قفل زندان ذهن را بشکنی و به سوی پدر بروی.

به مثال آفتابی نروی مگر که تنها
به مثال ماه شب رو چشم و حشر نداری
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۴۷

تو مثل خورشید می‌توانی آفتاب حضور را بر همگان بتابانی اگر تنها روی خودت متمرکز شوی و به چون و چرا و سبب سازی ذهن نروی، که چرا مردم دروغ می‌گویند و یا برای بیشتر کردن پول و همانندگیها با هم می‌جنگند و از همدیگر تقلید می‌کنند. مولانا مثال ماه را می‌زند که نورش را از خورشید می‌گیرد ولی در پی ستاره‌ها حرکت می‌کند. هر انسانی آفتابی در ذره وجودش نهان است که بدون چشم و حشر همانندگیها می‌تواند فضا باز کند و دهان بگشاید تا آفتابش با نور عدم یکی شود.

آفتابی در یکی ذره نهان
ناگهان آن ذره بگشاید دهان
-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت شماره ۴۵۸۰

تو درین سرا چو مرغی چو هوات آرزو شد
پیری ز راه روزن هله گیر در نداری
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۴۷

مولانا انسان را به مرغی تشبیه می‌کند که در سرای دنیا، قوه پریدن از روی همانندگیها را دارد. ما اگر به جای هوای نفسانی، هوای زنده شدن به خدا را داشته باشیم، آرزو می‌کنیم که بتوانیم فضا باز کنیم تا آفتابمان از روزن این لحظه بتابد و در سرای یکتایی به خدا زنده شویم و بدون اندیشیدن به سبب سازهایی ذهن از روی همانندگیها بپریم. زیرا هیچ دری نیست که با فضاگشایی به روی ما باز نشود.

و اگر گرفته جانی که نه روزنست و نی در
چو عرق ز تن برون رو که جزین گذر نداری
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۴۷

اگر جانت خراب همانندگیهاست و خشم و کینه تو را رها نمی‌کند، بدان که با من‌ذهنی فضا را می‌بندی و روزن این لحظه را نمی‌بینی، پس چگونه دری به رویت گشوده شود؟ بدان مقاومت و پندار کمال داری و باید با صبر و شکر و پرهیز روی خودت کار کنی تا این مرض، مثل عرقی که با کار کردن از بدن خارج می‌شود، از دل و از دیده‌ات بیرون برود و مطمئن باش که چاره‌ای جز تسلیم و فضاگشایی نداری.

تو چو جعد موی داری چه غم ار کله بیفتد
تو چو کوه پای داری چه غم ار کمر نداری
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۴۷

ما توانایی این را داریم که فضا باز کنیم و در پیچ و تاب موی معشوق بازی زندگی را ببینیم و آن را جدی نگیریم. چون مولانا گفت: «جدی‌ترین چیز این است که ما فضا باز کنیم و در این لحظه را با طلب و دعا و زاری بگوییم و بگوییم من هیچ نمی‌دانم تا به دانایی او وصل شویم و غم افتادن کلاه که نماد ریختن آبروی من‌ذهنی و پندار کمال است را نداشته باشیم». ما می‌توانیم مثل کوه روی ذات هوشیاری استوار باشیم و از بند و کمر چیزهایی که ذهن به ما نشان می‌دهد و ما آنها را جدی می‌گیریم، رها شویم.

چو فرشتگان گردون به تو تشنه‌اند و عاشق
رسد ز نازنینی که سر بشر نداری
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۴۷

حتی فرشتگان هم به انسانی که می‌تواند به عقل خدا زنده شود و سر منیتش را زمین بگذارد غبطه می‌خورند و همه باشنده‌های عالم تشنه ارتعاش عشق و خرد انسان زنده به حضور هستند. انسانی که سر من‌ذهنی‌اش را صفر می‌کند و به جای ناز کردن من‌ذهنی به خدا نیاز می‌کند، او نزد خدا نازنین است.

نظرت ز چیست روشن اگر آن نظر ندیدی؟
رخ تو ز چیست تابان اگر آن گهر نداری؟
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۴۷

تفاوت دید من‌ذهنی با دید نظر را نمی‌شود با ذهن توصیف کرد، باید فضا را باز کنیم و به نور نظر زنده شویم تا با روشنی عدم ببینیم که همانندگیها چگونه مرکزمان را اشغال کرده‌اند. بنظر به نورالله شدن با فضاگشایی صورت می‌گیرد. وقتی مرکزمان را عدم می‌کنیم به منبع هدایت، امنیت، عقل و قدرت دست می‌یابیم. وقتی در مرکز عدم مستقر شویم، هم صورت ما تابان و شاداب می‌شود و هم وضعیتهای بیرون ما سامان می‌یابد.

در گداز این جمله تن را در بصر
در نظر رو در نظر رو در نظر
-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت شماره ۱۴۶۳

تو بگو مر آن ترش را ترشی ببر از اینجا
ور از آن شراب خوردی ز چه رو بطر نداری؟

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۴۷

حالا که با مولانا و یاران گنج حضوری قرین شدم، دیگر من ذهنی ترش رویم را که دائم مسئله می‌سازد و مانع می‌بیند و دشمن می‌تراشد با تمام تشکیلاتش دور می‌اندازم زیرا که از مولانا فضاگشایی را آموختم و شراب اقبال عدم را چشیدم و دهانم را شیرین کردم، پس دیگر با چه رویی به مستی و خوشی که از همانیدگیها می‌آید دل ببندم؟


وگر از درونه مستی و به قاصدی ترش رو
بدر اندر آب و آتش که دگر خطر نداری **بدران در خوانده شده**
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۴۷

اگر مرکزمان را عدم کنیم از درون، مست خدا می شویم و با هر دم او جان ما زنده و زنده‌تر می‌شود ولی باید بدانیم که دل بیدار مثل چراغ روشن‌بست که من‌های ذهنی می‌توانند آن را خاموش کنند. پس انسانی که به خدا زنده می‌شود، باید به قصد، با ترش رویی حضورش را از من‌های ذهنی پنهان کند تا آنها بصورت قرین روی او اثر نگذارند. اگر با فضاگشایی پنهان پری کنیم حتی اگر به دل آب و آتش برویم، خدا با ماست و از خطرها دوریم.

بدهد خدا به دریا خبری که رام او شو
بنهد خبر در آتش که درو اثر نداری
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۴۷

خدا به دریا که نماد تمام کائنات است خبر می‌دهد که در مقابل چنین انسان نازنینی که سر بشری و عقل من‌ذهنی را صفر کرده است، رام شوید زیرا او از جنس نظر شده و مقاومت و قضاوتی ندارد. خداوند برای انسانی که هوای زنده شدن به او را دارد، به آتش که نماد دردهای هوشیارانه و انداختن همانیدگیهاست خبر می‌دهد، آتش را برای انسان فضاگشا خاموش و سرد کنید.

پس از این غزل زیبا نتیجه می‌گیریم که از هر جنسی باشیم به سوی همان جنس می‌رویم. با مرکز عدم به سوی مستقر اصلی سفر می‌کنیم و با مرکز همانیده به سوی خرابی و درد سفر می‌کنیم.

با سپاس از برنامه انسان ساز گنج حضور و یاران گرامی 

دیبا از کرج